

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است

گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنر گام زمان است

تو رهرو دیرینه سرمنزل عشقی
بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است

آبی که برآسود زمینش بخورد زود
دریا شود آن رود که پیوسته روان است

باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
بس تیر که در چله این کهنه کمان است

از روی تو دل کندم آموخت زمانه
این دیده از آن روست که خونابه فشان است

دردا و دریغا که در این بازی خونین
بازیچه ایام دل آدمیان است

دل بر گذر قافله لاله و گل داشت
این دشت که پامال سواران خزان است

روزی که بجنبد نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
دردی است درین سینه که همزاد جهان است

از داد و وداد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قدر فاصله دست و زبان است

خون می‌چکد از دیده در این کنج صبوری
این صبر که من می‌کنم افشردن جان است

از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
گنجی است که اندر قدم راهروان است